



نجات رویایی از چاه مرگ

نجات معجزه آسای مادر و فرزند از چاه

یکی از خاطرات ستوان یکم موسی احمد جواز پلیس اصفهان است

صبح یکی از روزهای زمستان بود، خانه را برای رفتن به محل کار ترك کردم. به اداره رسیدم و مشغول کارهایم شدم. سرگرم کارها بودم که ناگهان متوجه مردی در مقابل میز کارم شدم. مرد جوان از ناپدید شدن همسر و پسر هشت ماهه‌اش خبر داد و نگران آنها بود. مادر و فرزندش برای زیارت اهل قبور از خانه خارج شده و دیگر بازگشته بودند. تحقیقات را بلافاصله برای پیدا کردن پردیس و پسرش آغاز کردیم. با این احتمال که مرد جوان به نام هرمز در این ماجرا نقش داشته باشد به تحقیق در رابطه با او پرداختیم، اما زوج جوان هیچ مشکلی باهم نداشته و ظاهرا قرار بود برای سفر به مشهد بروند.

❗ فرضیه قتل

سراغ بیمارستان‌ها و کلانتری‌ها رفتیم، اما از پردیس و پسرش هیچ خبری نبود. از طرفی وضع مالی زوج جوان نیزدر حدی نبود که فرضیه آدم ربایی مطرح شود. این درحالی بود که طبق اظهارات هرمز، همسرش هنگام خارج شدن از خانه هیچ پولی همراه نداشته است.

تمام فرضیه‌های ما با بن بست مواجه شده بود و تنها فرضیه‌ای که باقی می‌ماند، قتل بود. شب شده بود و از هرمز خواستم که

فردا اول وقت به اداره آگاهی بیایید تا باهم به محل‌هایی برویم که احتمال می‌داد بتوانیم از همسرش سرنخی پیدا کنیم. فردای آن روز تولد امام رضا(ع) بود و من در تمام راه و حتی در خانه به آن زن و فرزند فکر می‌کردم.

❗ خواب عجیب

روز بعد تعطیل بودم، ولی به خاطر حساسیت پرونده می‌خواستم سرکار بروم، شب را خوابیدم و خواب‌های عجیبی دیدم. می‌دیدم داخل يك چاه تاریك در حال تعقیب دو متهم زن و مرد هستم و بالاخره با هزار بدبختی که بود آنها را دستگیر کردم.

فردای آن روز با این‌که تعطیل بودم، به اداره رفتم و هرمز را دیدم که منتظرم ایستاده است. با هم به راه افتادیم و از او خواستم مسیری که زن و بچه اش از آنجا عبور کرده‌اند را به من نشان بدهد. در طول مسیر از چند نفری سراغ زن را گرفتیم، ولی کسی اطلاعی نداشت. من که هنوز خواب دیشب را به یاد داشتم از مرد جوان پرسیدم آیا در این منطقه قنات یا چاهی وجود دارد؟

جواب هرمز مثبت بود و از او خواستم مرا به سمت چاه ببرد. همه جا با برف سفید شده بود و در آن سفیدی ردپاهایی وجود داشت که نظرم را جلب کرد. نمی‌شد تصور کرد ابتدای صبح کسی در آن منطقه که هیچ رفت و آمدی نمی‌شود پیاده‌روی کرده باشد.

ردپاها را دنبال کردم تا به چاه قدیمی رسیدیم. صدای آه و ناله ضعیفی را از داخل چاه می‌شنیدم. با فریاد به زن جوان گفتم که پلیس هستم و برای نجاتش آمده‌ام و پردیس هم خودش را معرفی کرد و خبر از سلامت بچه‌اش داد.

❗ نجات از اعماق چاه

از هرمز خواستم که كمك بیاورد. دقایقی بعد که روستاییان با طناب آمدند، به داخل چاه ۱۵متری رفتیم و زن و نوزادش را نجات دادیم. زن جوان که چهار روز در جدال با مرگ بود، پس از بهبود گفت: «قرار بود با شوهرم پابوس امام رضا(ع) برویم، برای نخستین بار بود که می‌خواستیم به مشهد برویم. به همین خاطر برای خدا حافظی از پدر و مادرم به سرمزارشان رفتم و هنگام بازگشت مردی با قداره راهم را سد کرد و مرا با تهدید و كتك به داخل خرابه‌ای که آن اطراف قرار داشت، كشاند و النگوهای بدلی ام را از دستم گرفت. مدام التماس مرد قداره كش را می‌کردم که رهایم کند، ولی وی به گریه‌ها و التماس‌هایم گوش نمی‌کرد و مرا همراه پسرم به داخل چاه انداخت. وقتی در حال سقوط بودم به شاخه بزرگی که در وسط چاه بود گیر کردم و سپس به ته چاه افتادم و آسیب آنچنانی ندیدم.

او ادامه داد: چهار روز در سرما با مرگ دست و پنجه نرم کردم. از همه چیز ناامید شده بودم و به امام رضا(ع) متوسل شدم. در این مدت برف‌ها را برمی‌داشتم و داخل دهانم می‌گذاشتم و پس از آب شدن و گرم شدن به پسرم می‌دادم تا آخرین فرصت زنده ماندنش از دست نرود. در نهایت هم توسط شما نجات پیدا کردم. این راهم بگویم در زمانی که در چاه بودم کسی سعی داشت با انداختن سنگ به روی سر من و پسرم، ما را به قتل برساند.

پس از حرف‌های این زن با اجازه دکتر وی را سوار آمبولانس کردم و دوباره به آن منطقه رفتیم و از وی خواستم تا خرابه را نشانم دهد. وقتی به مقابل آنجا رسیدیم یادم آمد، دو سال پیش دزدی را دستگیر کرده بودم که اموال سرقتی را در آنجا پنهان کرده بود. اسم آن دزد شهاب بود. دو روز بعد شهاب را دستگیر کردیم. شهاب در بازجویی‌ها به جرم خود اعتراف کرد.

برای بازرسی به خانه شهاب رفتم. شهاب مادری داشت که دست کمی از خودش نداشت و حسم به من می‌گفت او از ماجرا باخبر است. هنگامی که درگیر تحقیق از مادر شهاب بودم، ناخودآگاه نگاهم به كفش‌هایش که گلی بود، افتاد و وقتی كف آن را با عكس‌هایی که از ردپاها انداخته بودم مطابقت دادم، دریافتم وی کسی بوده که قصد داشته با ریختن سنگ و خاك زن جوان و نوزادش را به قتل برساند.

مادر شهاب وقتی فهمید من همه چیز را می‌دانم اعتراف کرد برای این‌که پسرش به دام پلیس نیفتد به سر چاه رفته و پس از اطمینان از زنده بودن زن جوان رویشان سنگ ریخته تا برای همیشه بمیرند و از این جنایت تا آخر پنهان بماند.

كشف این پرونده برایم بسیار جذاب بود. خوابی که دیدم زن و مرد تبهکاری را داخل چاه دستگیر کرده بودم و آخر ردپاهایی که به نجات مادر و فرزند منجر شد.

و ناشناخته باند جوخه مرگ پی ببرند و افراد آن را شناسایی و دستگیر بکنند. این حادثه، مربوط به تصادف خودرو به شماره ... با یکی از خودروهای پلیس شهربانی سندرچ بود. این تصادف بر اثر سرعت زیاد روی داده بود.

بگذارید، ماجرا را از زبان راننده جنایتکاری که رانندگی خودرو را به‌عهده داشت، پیگیری کنیم.

– من و دوستانم با عجله داشتیم از خیابانی می‌گذشتیم و من رانندگی ماشین را عهده دار بودم که ناگهان ماشین پلیس شهربانی جلویم سبز شد و چون سرعت داشتم نتوانستم خودم را کنترل کنم و یک وقت به‌خود آدمم که تصادف

در شماره قبل خواندید چهار مرد قوی هیکل در پوشش مسافر درستی سوار خودروی گروهبانی شدند و برای سرعت خودرو، او را در جاده به قتل رساندند. اعضای این باند در چنگ پلیس گرفتار شدند، اما سرکرده باند توانست فرار کند. نحوه دستگیری متهمان جالب بود که در این هفته آن را مرور می‌کنیم.

در یکی از روزهای داغ تابستان، شهر آرام و زیبای سندرچ شاهد یک تصادف کاملاً عادی و معمولی بود. تصادفی که نمونه اش هر روز اینجا و آنجا اتفاق می‌افتد. اما این یکی، خود سرنخی شد تا ما موران آگاهی به راز جنایات مرموز



اتفاق افتاده بود. دو همدستم به محض دیدن خودروی پلیس پیاده شدند و پا به فرار گذاشتند. ما مور پلیسی که رانندگی میکرد پیاده شد و به طرف من آمد و گفت:

– مگه کوری؟ چرا جلوی خودتو نگاه نمی‌کنی؟

با خونسردی گفت:

– ببخشید سرکار!

با اخم گفت:

– گواهینامه!

گفتم:

ندارم

گفت:

بنشین پشت فرمان و بیا شهربانی.